



...که سر می شکنند دیوارش

دروازه آغار

ممد تاجیک

نظارت فنی متن: سحر قبادی

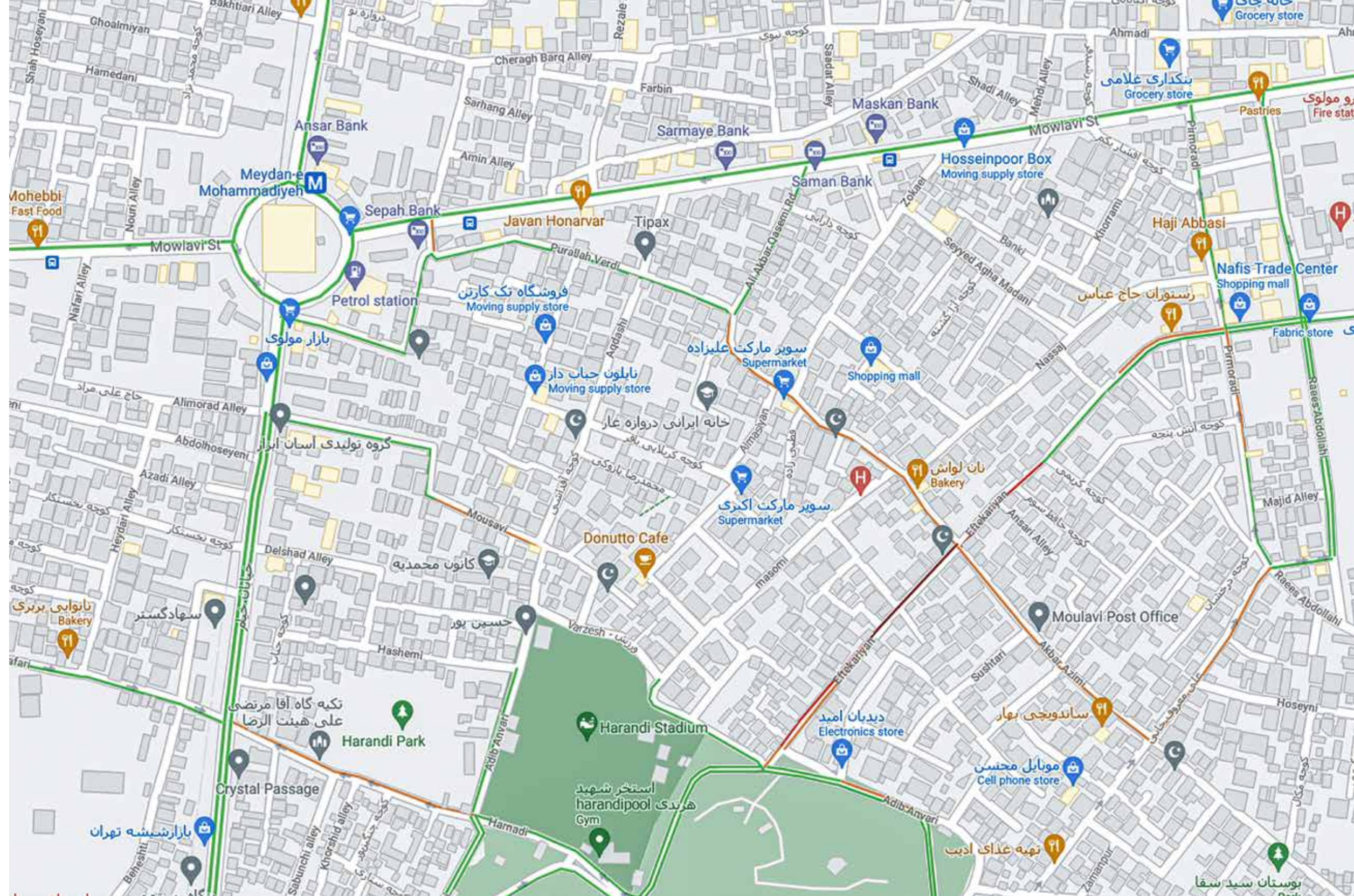
۱۴۰۰



استفاده از عکس‌ها بدون اجازه عکاس مولف، ممنوع است.

به پاس مهربانی سپاسگزارم از:

عارف افشار. امیر صالحی. صادق امامی. سحر قبادی



دروازه غار نام یکی از دروازه‌های قدیمی شهر تهران است که در اطراف حصار ناصری (دیواری که در عهد ناصرالدین شاه قاجار در اطراف شهر طهران یا به اصطلاح آن‌روز، در اطراف دارالخلافه ناصری کشیده شده بود) قرار داشت. این دروازه در حد فاصل بین خانی‌آباد و میدان شوش بنا شده است. محل دقیق امروزی این منطقه حد فاصل میدان شوش و میدان راه آهن، میدان اعدام و خیابان مولوی و در شمالی‌ترین قسمت محله باغ آذری بوده است.



داستان دروازه غار من، شاید از زمانی شروع شد که خانواده دایی کوچیکه، طرفهای خیابون رباط کریم و جمال الحق زندگی می کردن. اون روزها من ده دوازده ساله بودم. مدام اسم دروازه غار و گمرک و میدون اعدام و... رو از دایی و پدرخانمش می شنیدم. سال ها بعد که کمی قد کشیدم، خودم به طور اتفاقی مسیرم اونجا می افتاد. بخصوص دورانی که مدام هیئت آشیخ مهدی اربابی و منصور ارضی و سایرین می رفتم. رنگ و رخسار منطقه دقیقا همین بود که الان هست. چیز زیادی جز تکوتوک ساختمان های سه چهار طبقه اضافه نشده. حتی عطر کوچه ها و جوب های وسط کوچه که آب سیاه رنگ داره هم دقیقا همونه. به امیر گفتم می سی سی پی در سال دو سه روز خشک میشه اما این جوبها هرگز! سال ها از عمر من گذشت و خیلی از جاها رو دیدم و زندگی کردم اما هیچوقت نشد به این منطقه سر بز نم. نشد بخورده به هوای دوران جوانی، مردم اینجا رو از نزدیک ببینم و یه کیک نوشابه باهاشون بخورم، همکلام بشم، جوکها و شعرهاشون رو بشنوم و از ته دلم بخندم. نشد که دردهاشون رو بشنوم و ببینم و همراهشون آه سینه سوز نکشم، تا اینکه عارف زنگ زد گفت: پاشو بریم دروازه غار، یه برنامه اس که خیرین جم میشن و غذا می پزن برای روز عید غدیر و در خونهها توزیع می کنن. فرصت خوبی بود که خودم رو یه تست کنم... رفتم.



همون قدم اول با امیر صالحی، آشنا شدم. خیلی زود همو پیدا کردیم. خیلی زود فهمیدم که این پسر همون راوی همه‌ی سفرهای منه که اغلب هم در آخر پاشون رفته روی مین! نشسته بود وسط یه مسجد ۲۰ متری، نقاشی‌های چندتا دختر بچه هفت هشت ده ساله رو تماشا میکرد. از دور لذت بچه‌ها رو بخاطر تشویق امیر می‌تونستم ببینم. مسجد کوچیکش، نبش کوچه محب و شوشتری با ساختمون بسیار مندرس و خسته، یه مهدکودک حرفه‌ای، یه کلیسا شاید، یه غار امن، یه مرکز مشاوره حتی، نمی‌دونم. هرچی که هست، کسی ازش دست خالی بر نمی‌گرده. یخورده بعیده این خاصیت خود مسجد باشه. کم ندیدم مساجدی که آبدارخونه‌شون پنج برابر کل این مسجده اما... شاید این خاصیت امیر باشه که مردم وقتی از درد و شادیشون حرف میزنن، حس میکنن یه نفر مثل خودشون داره گوش میده. این چند کلمه رو نوشتم یادم بمونه که در سکانس اول چی دیدم تا بعدا پیام سراغش و مرتب‌سازیش کنم. القصه، رفیق شدیم با امیر...



آدمهای محشور با امیر، جوری باهام برخورد میکنن انگاری
چهل ساله همو می شناسییم. چهره های مهربون، بخشنده و
بی تمنا. چاق سلامتی می کنن و چای تعارف میکنن. چشماشون
مدام روی سرووضع، ابزار و دوربین ام در رفت و آمده. با لبخند و
بدون سوال اسمشون رو میگن و همین توقع رو هم دارن. وقتی
میگم من ممد هستم، انگار یه بغل پر از مهربونی رو تقدیمشون
کردم...



بعد از سرگرم کردن بچه‌ها و کمی آشنایی و رفاقت اولیه، امیر گفت پاشو بریم محله رو بهت نشون بدم. برخورد مردم محل با امیر، هرچند که ظاهرش آخونده و وجنات روحانی رو داره، اما انگار با بچه خودشون طرف هستن. امیر جون، داش امیر، حاجی جون و... بزرگ و کوچیک هم نداره. بچه‌های کوچیک دوساله بگیر تا پیرمردای ناتوان...



امیر از منطقه و تاریخچه‌اش می‌گه، از دوران قجر و پهلوی، مهاجرین اینجا، از گود عرب‌ها و ... از ساختار جمعیتی و معماری و... که من بنا ندارم اینجا اطلاعات‌گونه حرف بزنم. با یه سرچ ساده گوگلی (تا بسته نشده با صیانت) میشه به همه‌ی تاریخ این منطقه دست پیدا کرد. امیر از مسائلی که اینجا باهاشون مواجه هست می‌گه. انگار داره از خودش تعریف می‌کنه. جوهری حرف می‌زنه که حس میکنم از خانواده‌اش می‌گه. گاهی لب‌هاش بسته میشه و سکوت میکنه. پیشونی‌اش عرق کرده از گرما و شاید شرمی که دلش نخواد زیاد حرف بزنه پشت این مردم و مشکلاتشون... گفتم من که خبرنگار نیستم. منم یکی مثل همینام. امیر حق داره خوب. معلومه درد این مردم، درد خودشه. شاید همین نگاه‌اش باشه که از اون یه منجی درست کرده اینجا، به طرز عجیب و غریبی و شاید حتی اغراق‌آمیز، مورد احترامه برای همه. بی‌شبهت به رفتار مردم به عیسی نیست. ما که ندیدیم اما می‌گن مورد تکریم زمین و زمان بوده ... امیر اضافه میکنه که: در تمام تاریخ این منطقه، حاکمان وقت، نگاه از بالا به پایین داشتن به این مردم، نگاهی همراه با تفرعن. مردم اینجا از دیگران بیشتر نگاه قربانی، مجرم و خلافکار دریافت کردن تا همراهی به جهت سامان، درمان و توسعه.







چیزی که در اولین مواجهه در کوچه‌ها به چشم می‌خورد، وضعیت اسفبار زباله و نبود خدمات شهری، بیراه هم نیست. امیر گفت: سطل‌های زباله، مدام به دست معتادین و نیازمندان، برای پیدا کردن ته مونده غذا و پلاستیک و هر چیزی که تبدیل به خوردنی بشه یا به اندک پول، شخم‌زده و در سطح محل پراکنده میشه. شهرداری هم عاجزه از خدمات. یعنی در واقع این شکل از بحران بهداشتی رو هیچ رقم همیشه سروسامان داد. کاری از کسی برنمیاد تا زمانی که معتادین این روش رو ادامه بدن. مامورین شهرداری، هر از گاهی به سفارش، تلفن و اعتبار حاج‌امیر، میان دستی به سر و گوش محل میکشن و زباله‌های متلاشی رو جمع میکنن اما دوباره از یک ساعت بعدش همین وضع ادامه پیدا میکنه.







تمام محیط و کوچه‌های دروازه غار، قلمرو بدون مزاحم گریه‌هاست. فارغ از اینکه اینها چقدر در انتقال آلودگی و تولید سر و صدای شبانه نقش دارن، چیزی که مایه تعجبه اینه که اینها در زباله‌ها دنبال چی می‌گردن؟ چیزی هم پیدا میکنن؟ آیا در منطقه‌ای که جنگ بر سر زنده موندنه و از هیچ چیز خوردنی نمیشه گذشت، آیا خوراکی برای این زبون بسته‌ها پیدا میشه؟ امیر میگه از گریه‌ها بیچاره‌تر اونهایی هستن که توی این سطل‌ها دنبال غذا و خوراکی هستن!



تقریباً در تمام مسیر پیاده‌روی در کوچه‌ها، آثار و علائم نشون‌دهنده‌ی وضعیت سوء مصرف مواد دیده می‌شود. گروه‌های دو سه نفره مکرر نشستن و در حال مصرف هستند. جالبه که اغلب اون‌ها دیگه حساسیتی به دوربین ندارن. شاید دیگه براشون فرقی نداره...





بچه‌های کانون، در حال تدارک و راه‌اندازی آتش‌بازی شب عید غدیر هستن. همه جوان و با انرژی و علاقه‌مند به خدمت به نظر میان. این وسط آسدصادق امامی جلوه بیشتری داره برام.







با امیر و عارف رفتیم به سری به محل پخت نهار فردا زدیم. بچه‌ها با شور، هیجان، صلوات و شوخی مشغول راه‌اندازی و آماده‌سازی مواد غذایی هستن. قراره قورمه‌سبزی بار بذارن چیزی نزدیک هزار و دویست بسته غذایی.





حاج امیر و عارف و سایرین، در حال تزئین آشپزخونه هستن. پرچم
و الواح مذهبی و ...



امیر و بچه‌ها یه جا حلقه زدن. یه دختر بچه آواره رو پیدا کرده بودن که پدر نداشت و مادرش هم کارتن خواب بود. مادری کر و لال، متکدی و صاحب‌سبک در امور جاری اعتیاد و کثافت‌کاری ... مادر بزرگ معلولش هم همین نزدیکی‌ها خونه داشت. البته خونه که می‌گم لازم نیست دیگه توضیح بدم یعنی چی!

امیر با بچه‌ها هماهنگ کرد که عاطفه رو ببرن خونه مادر بزرگش و تحویل بدن. قرار شد فردا پیگیری کنیم که وضعیت اسکانش چطور شد. چشمان دخترک وقتی به من و دوربین خیره میشد، سوزاننده بود. درد داشت هرچند که همه‌ی این رفتار آدم بزرگ‌ها از دیدش شاید بازی بیش نبود. لبخندش قطع نمیشد.







سینا، یکی از بچه‌های فعال حوزه خدمات و خیریه بود. گفت
یه تعداد ساندویچ داریم بپریم توزیع کنیم. تعداد کمی بود شاید
بیست سی تا. بین راه با امیر گپ و گفت میکردن در مورد
کارهای آینده و خدماتی که میشه دوباره داد.



صدای خش خش جاروی رفتگر شهرداری که به خواست و احتمالاً اصرار حاج امیر اومده بود، به گوش میرسه در کوچه‌های ساکت. این ساعت‌ها (حدود دوسه بامداد) تقریباً هیچ صدایی شنیده نمیشه تومحل. یا صدای جنگ گریه‌هاست یا صدای فحش و دادبیداد برخی افراد که یا مواد زیاد زدن یا هنوز نزدن، یا صدای غیژغیژ گاری دستی همین مرد خسته و بی‌حوصله مامور شهرداری ... راستی چرا مامورین بهداشت شهرداری اغلب از پیرمردای رنجور و سالخورده هستن؟ اینا نباید الان در حال استراحت و یا کارهای سرگرمی شخصیشون باشن این چهارروز مونده از عمر؟





خسته‌تر از چیزی بودیم که فکرش رو می‌کردم. با تیم آشپزخانه
خداحافظی کردیم و به سمت کانون راه افتادیم.



اوج خستگی باعث شد همونجوری بیوفتم زمین، چهارتا کتاب از کتابخونه برداشتم و شال رو پیچیدم دورشون و غش کردم. زمزمه نماز امیر و عارف حواسم رو جلب کرد. یک عبادت مختصر شبانه و خسته. نماز که تموم شد فکر کردم به اینکه اینا که بچه تهرنونن پس چرا دو رکعت خوندن نماز روا! کمی فکر کردم دیدم درسته که شب برای من هنوز ادامه داره، اما الان ساعت شده پنج صبح و اینها نماز صبحشون رو خوندن! بس که هیجان کار و دیدن همه چیز رو داشتم در طول روز، گذر زمان رو حس نکرده بودم.



بعد نمازشون کمی گپ و گفت کردیم و از همه در حرف زدیم، خندیدیم و بغض کردیم. لحظه‌هایی که ممکنه دیگه تکرار نشه، نمیدونم.



حدود هشت و خورده‌ای از خواب بلند شدم. عارف و امیرهم پاشدن. امیر برنامه رو توضیح داد و گفت: که اول بریم یه سری به آشپزخونه نهار بزیم و بعدش میریم سراغ پیتزایی سر میدون اعدام و تعدادی پیتزای نذری که سفارش دادم رو بریم برای پسر بچه‌های کانون به عنوان صبحونه روز عید.



یه سری خورده وسایل دوباره برای آشپزخونه اومده بود. دیشب نقص فنی باعث شده بود که کمی کار عقب بیوفته.



باد و طوفان دیشب زده بود پرچم‌ها رو کنده بود. امیر سراغ اونها رفت.



عارف مشغول استوری‌هاش بود و از حق نگذیریم خیلی زحمت منو کشید. اگر نبود واقعا نه این کار پیش می‌رفت و نه من چهارتا استوری می‌تونستم داشته باشم از خودم. در آشپزخونه هم بساط صبحونه نهار برپا بود و تیم آشپز در حال تدارک املت پرمالات بودند. سینا می‌گفت املتی که زردچوبه توش نباشه دوزار نمی‌ارزه.











با حاج امیر و عارف رفتیم سراغ پیتزای صبحونه‌ی بچه‌های کانون. نبش
میدون اعدام یه پیتزا و ساندویچ هست ازونا که یه ساندویچ بندریش رو
بزنی، راستش رو میگی. پیتزاها درحال پخت بود. تعدادی که حاضر بود رو
گرفتیم و حرکت کردیم به سمت کانون.





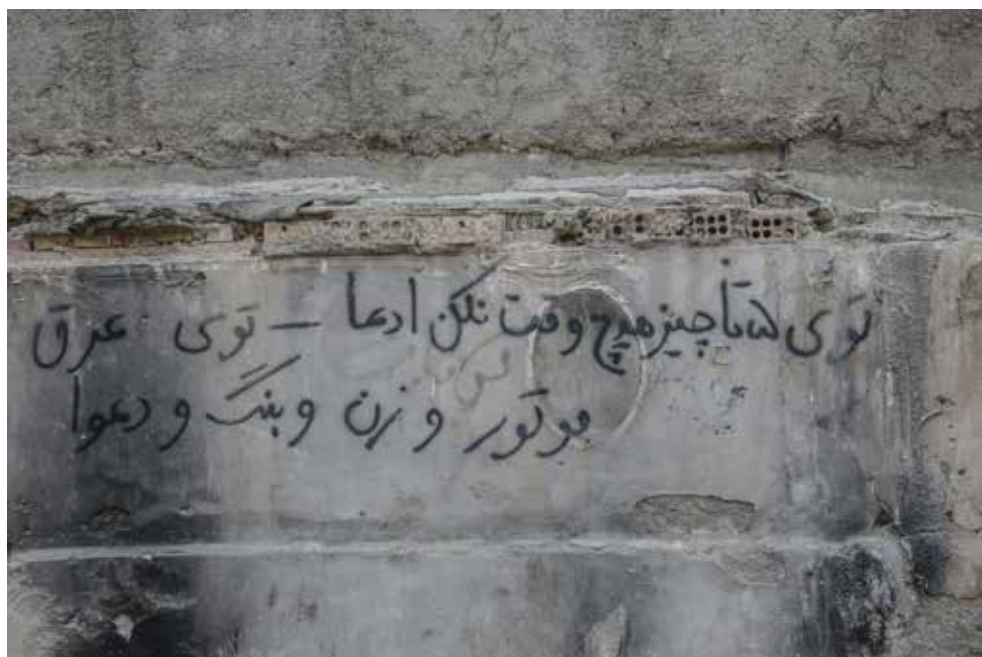
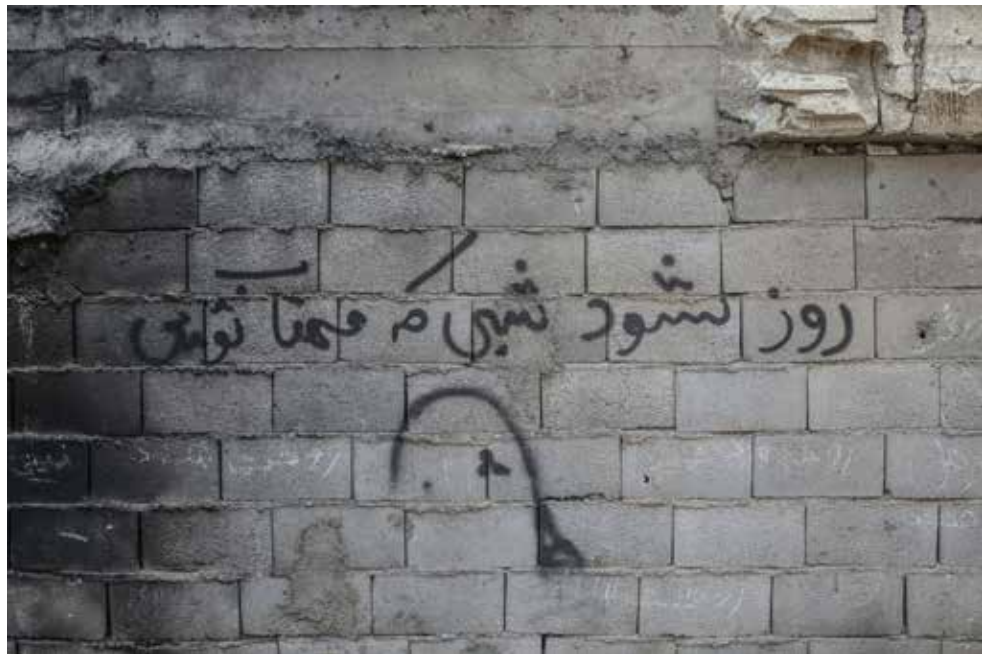
تعدادی از پیترها رو توی مسیر با سیدعبدالله (از بچه‌های فعال محل) تقسیم کرد و یکی دوتا هم به زنان گنری داد.



با ورود حاج امیر به کانون، شور و هیاهوی بچه‌ها بلند شد. شاید از ساعاتی قبل منتظر این صحنه بودند. عطر پیتزا هم انصافاً توی کوچه‌ی باریک کانون، هر آدم گرسنه‌ای رو به زاری می‌انداخت، از جمله منو.

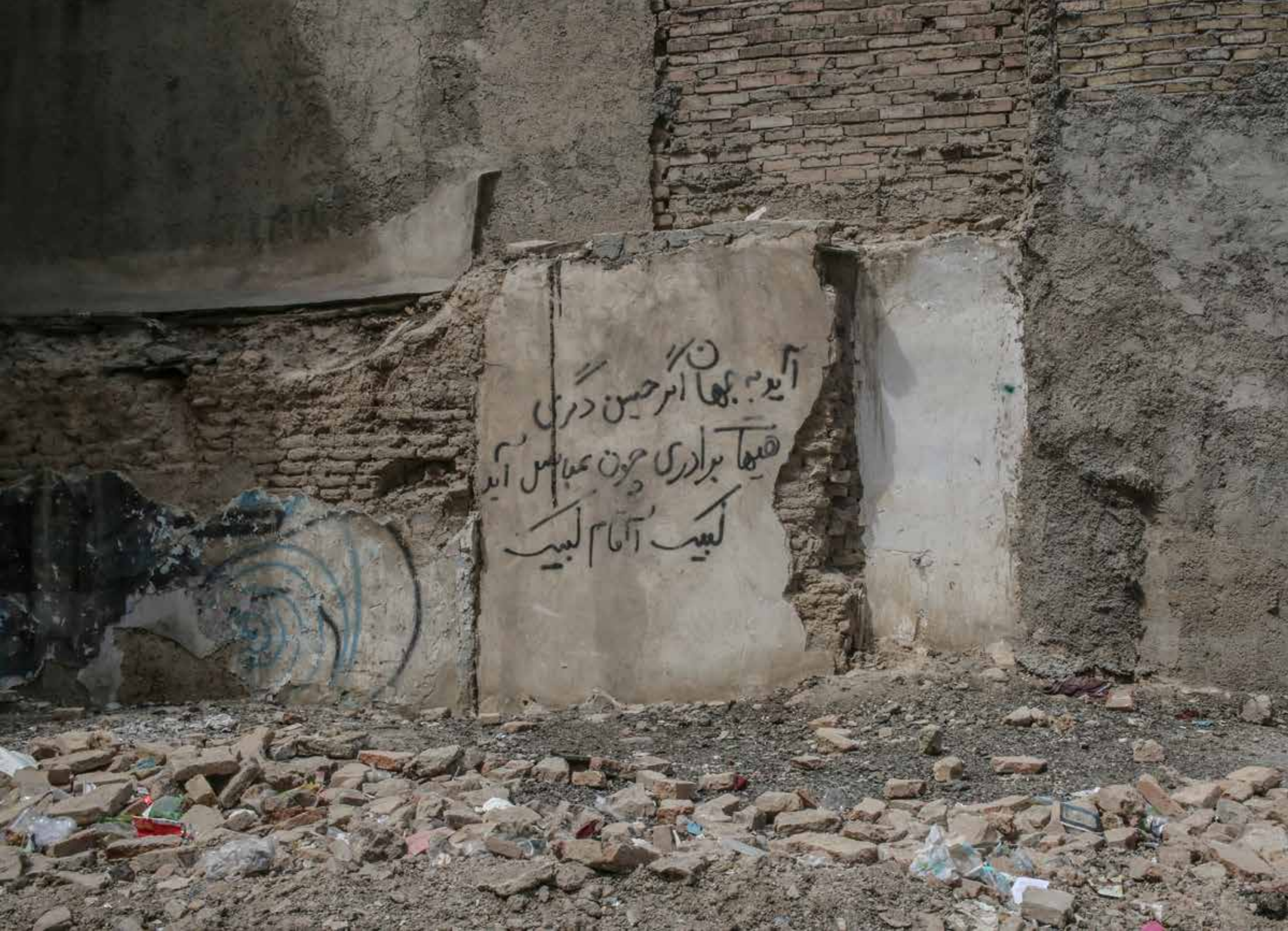






بعد پیتزا قرار شد با امیر و عارف محله‌گردی کنیم. تقریباً همه کوچه‌ها و محله‌ها رو گز کردیم. از بالا تا پایین دروازه غار رو. تا محله‌ی باغ آذری رفتیم. پارک و کوچه‌ها رو یک‌به‌یک توضیح میداد و وضعیت منطقه رو مثل یه آدم خبره اطلاعات عملیات جنگ، شرح میداد. صحنه‌ها اغلب دردناکند. نه میشه زیاد نشونشون داد و نه زیاد در موردشون حرف زد.





بعد پیتزا قرار شد با امیر و عارف محله گردی کنیم. تقریباً همه کوچه‌ها و محله‌ها رو گز کردیم. از بالا تا پایین دروازه غار رو. تا محله‌ی باغ آذری رفتیم. پارک و کوچه‌ها رو یک‌به‌یک توضیح میداد و وضعیت منطقه رو مثل یه آدم خبره اطلاعات عملیات جنگ، شرح میداد. صحنه‌ها اغلب دردناکند. نه میشه زیاد نشونشون داد و نه زیاد در موردشون حرف زد.





حمام پیروز دروازه غار در سال ۱۳۴۱ توسط معمار نصرت الله مهران که از معماران صاحب نام جنوب تهران بود ساخته شد. مالک اصلی این حمام در آن زمان آقای توشقانی بود که برای استحکام این حمام از بتن در سقف و دیواره استفاده شده. مساحت حمام پیروز ۱۲۳۰ متر مربع بوده که قسمت جنوبی آن جدا شده است. منبع «تون» آن داخل زیرزمین حیاط و هنوز منبع نفت سیاه آن باقی مانده. این حمام ۹ سال است که متروکه شده.









یه نیم‌ساعتی چرخیدیم و برگشتیم کانون. سیدصادق مشغول تر و خشک کردن بچه‌ها و راه‌اندازی برنامه تلویزیونی سرگرم‌کننده‌اس. زیرچشمی نگاه میکنم، حوصله‌ای که در برخورد با بچه‌ها و همزیونی با اون‌ها در کلام و رفتارش دیده میشه، فوق‌العاده دیدنی و با کیفیته.





قراره بریم مسجد محل پایین (گودعربها) و یه سری غذا که توسط خیرین فرستاده شده بود رو توزیع کنیم بین مردم عبوری محل. امیر با موتور و من و ممدرضا سوار وانت...





غذاها چیده شد، و مردم با خبررسانی جمع شدند. صحنه‌های توزیع غذا بسیار اذیت‌کننده هستند. فشار و تمنای بیش از حد، ناله و التماس و گاهی نفرین مردم محل، قیافه‌های از درد تکیده و سیاه‌شده از عدم وجود بهداشت اولیه لازم و گرسنگی و... صحنه‌های بسیار گرافیکی ایجاد میکنند که شاید هر کسی جای من بود بیشتر به چهره‌ها می‌پرداخت تا محیط و رفتار. اما خوب من با خود مردم کاری نداشتم و ندارم. انباشت دردها و اثرات مخدر در زندگی و محیطشون بیشتر مد نظرمه.









بعد از توزیع، زود برگشتم به کانون و امیر رو با ادامه کارش تنها گذاشتم. بچه‌های نوجوان کانون هم مشغول توزیع غذای نذری بودن. رفتار شون، درزدها، صداکردنهاشون رو دوست دارم. صحنه‌های جالبیه، وقتی زنگ میزنن، صاحبان خانه اغلب یا خوابن یا خیلی تروفرز جواب نمیدن، با این حال بچه‌ها باحوصله رفتار میکنند.









خیلی جنگی، باید بر می‌گشتیم آشپزخونه. دیگه وقت کشیدن برنج و بسته‌بندی شده. تیم مستقر در آشپزخونه با همت، کیفیت و دقت در حال آماده‌سازی ظروف و کشیدن برنج و قورمه و بسته‌بندی هستن. عطر برنج دم‌کشیده از چندین کوچه پایین‌تر شنیده میشه. مردم دارن جمع میشن دور آشپزخونه ... قبل از رفتن به آشپزخونه، از رفقای حاج‌امیر پرتره یادگاری گرفتیم. حس و حال این بچه‌ها در روند فعالیت‌هاشون رو خیلی می‌پسندم.









محمد رضا، امیرحسین و سجاد، دوستان صمیمی عارف، به گروه کاری بچه‌های آشپزخانه ملحق شدن. بچه‌های باسواد، بانرژی و باعشق. گپ و گفت‌های فنی با عارف حول وحوش مستندسازی، خرید و فروش باغ و ... از مباحثی بود که به گوش می‌خورد.





کار بدون وقفه جلو می‌رفت. پلوخورشت کشیده و بسته‌بندی شد. توی گروه آشپزها، یکی دونفر واکنش خوبی نداشتن نسبت به حضور دوربین و مدیا. چشم‌غره‌های ریزشون حکایت از ناراضایتی اونها داشت. بگذریم که شب بعد که چندتا از عکس‌ها رو که فرستادم، ثانیه نشده توی ایستگاهشون بارگذاری شده بود از ذوق!



امیر با سینی شربت هل، زعفران و آبلیمو از راه رسید. افراد لیوان‌ها رو مثل تشنه‌ی دیر به آب رسیده نوش جان می‌کنند و صلوات و خیرات می‌فرستن برای رفتگان و سلامتی امیر. حقیقتاً توی این گرما و زیر سقف آهنی آفتاب خورده و دمای دیگ‌های غذا، موهبتی بهتر از این نمیشد تصور کرد.





علیرضا، یکی از بچه‌های تیم آشپزی، لحظاتی رو با دست‌پخت خودش
داره با استراحت می‌گذرونه. دیدم که فوق‌العاده تلاش می‌کرد.

توزیع غذا با مدیریت مستقیم خود حاج‌امیر شروع شد. این سکانس خیلی حرف دارم بزنم که جاش اینجا نیست. اهالی محل انگار از دست باباشون غذا می‌گرفتن. عده‌ای با ناله و شیون تعداد بیشتری طلب می‌کردن. امیر رد نمی‌کرد. چه بسا بیشتر از چیزی که تمنا می‌کردن غذا میداد.











محسن و رضا، از فعالان آشپزخانه امروز، برای هواخوری و استراحت کوتاه به حیاط اومدن ... نگاه‌هاشون به من و دوربین و واکنش‌هاشون برام جالب بود. بچه‌های صاف، صادق و صمیمی.



حاج سعید با اندام نازک و ضعیف‌تر از جوان‌ها، خسته و بی‌جون نشست پای شیرآب و دست و بالش رو صفا داد. مرحله‌ی مهم و پرزحمت دیگ‌سابی امروز رو مجتبی انجام داد. واقعا بعد از دوزخ کار سخت، این مرحله از کار همت زیادی می‌طلبه که کار هر کسی نیست. سنگین و سخته بخصوص که آبگرم و وسایل شستشوی حرفه‌ای هم نباشه.





امیرگفت بریم برای توزیع غذای کوچه سیاهها.





ماشین از دیروز صبح آلارم بنزین اش روشن بود و اخطار میداد. عجیب بود که خاموش نمیشد. عارف گفت به کمک لطف یزدان حرکت میکنه نه تکنولوژی و بنزین و ... امیر در تمام این لحظهها از خودش حرف زد. حس و حال این شبهاش و بچههای دروازه‌غار و کانون و عاقبت این بچهها رو نمی‌تونم اینجا با کلمات بنویسم. شعر هم می‌خوند، از کویتی‌پور و شجریان بگیر تا آقامون هاید، گوگوش، ابی و فریدون فرخزاد ... خوبم می‌خونه. صدایش خسته و یکنواخته.



کوچه سیاه‌ها هم مثل بقیه جاهای دروازه غار بود. بهداشت و تیپ مردم، محیط و درودیوار و سروصدایش، پخش و پلا بودن اکثر جوونها. به محض اینکه حاج‌امیر از ماشین پیاده شد، مردم ریختن سروکله‌اش. انگار حاجی از مکه اومده. قریون صدقه رفتن‌هاشون قشنگ نشون میده امیر چقدر و چطور داره با هر زحمتی اینجا تلاش میکنه. غذا توزیع شد. با شربت، قلیون و خنده و مهربونی تحویلمون گرفتن و راه افتادیم...



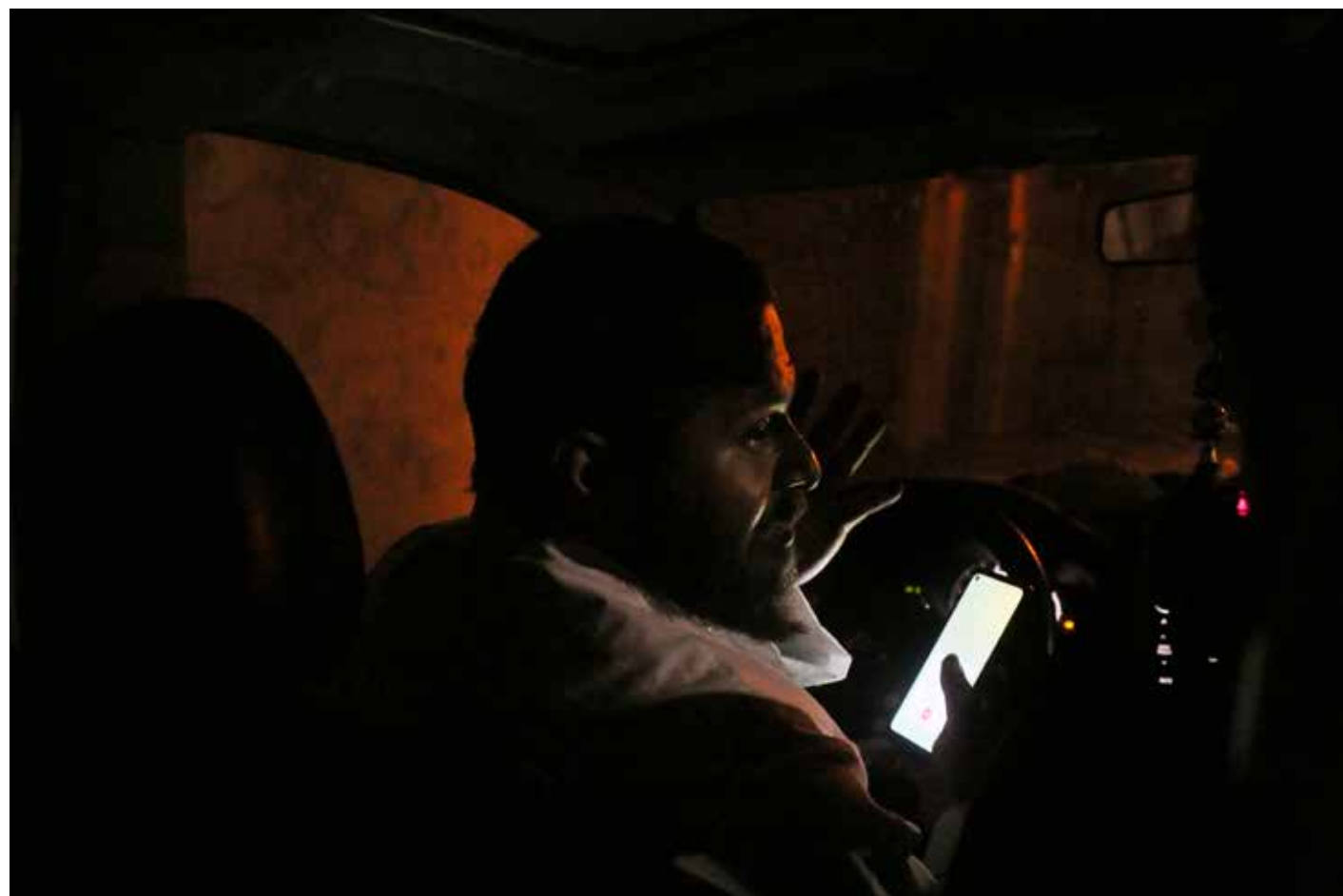
گفت پاشو بریم یه جای دیدنی. غذا باید ببریم. یه محله‌ای اونطرف‌تر. خونه مادربزرگ همون دختر کوچولویی (عاطفه) که آورده بودنش آشپزخونه. مادربزرگ از پا افتاده بود. حال و روز خوبی نداشت. اما جالبه که معتاد نبود. سروشکل بسیار خوب‌تری نسبت به بقیه داشت. امیر از عاطفه جویا شد که مادربزرگ گفت دوباره با مادرش رفته بیرون! امیر بخورده نق زد که چرا گذاشتی بره توی اون محیط و با اون آدم‌ها؟ مگه براش تبلت نخیردم که بمونه خونه؟ ... مادربزرگ سکوت کرد و به مهربونی زیاد امیر رو پذیرفت. غذا رو گرفت و برگشتیم ... و امیر چهاره‌اش درهم رفته. حرفی نمی‌زنه. من و عارف هم چیزی نگفتیم.











از صورت، پیشونی و لرزش صدایش معلومه که خسته اس. عرق کرده حسابی. بدنش دم کرده. جمله‌هایش کوتاه‌تر شدن... بریم ماشین آسده‌اللهه رو بدیم و بریم با موتور کانون.









امیر صالحی بچه شمرون، دنیادیده و زندگی چشیده، آخوند باسواد و بااخلاق خاکی، حتی شاید زیرخاکی! بابای مهربون و پسرخلف امیر سرافراز ارتش، از دید من یه پسر بچه‌ی سرتقه که بی‌منت بلده بیخشه. بلده بسوزه و بلده بیازه. پای چیزی که خودش باور داره هیچ چیزی بالاتر از اون نداریم ... خدمت به خلق! اونهم نه هر خلقی، کسانی که در تامین حداقل تمناهای زندگیشون موندن و فقط دارن زندگی میکنن که زنده بمونن. برای بقا ... امیر و دوستانش مسیر سختی رو پیش گرفتن. جنگ سرد با یک جریان انحرافی که از صدها داعش بدتر عمل میکنه. جریانی که شاید قوی‌ترین نظام درآمد و پولشویی از راه بدبختی آدم‌ها در دنیاست. اینکه کیا هستن، کجا هستن، هزاران سوال و چرا و چگونه‌اش رو می‌سپارم به ادامه عمر اگر برادرم، حضرت مرگ فرصت داد.

